

# آن خط باریک آفتاب...

گزارش واره‌های از بازدید مقام معظم رهبری از موزه عبرت ایران

درآمد

نگاه ژرف نگر و عاطفه عمیق مقام معظم رهبری نسبت به مسائل گوناگون اجتماعی و گرایش‌های عرفانی و ادبی ایشان نسبت به رویدادها، بیانات ایشان را درباره ایام حبس در زندان کمیته مشترک، به رنج و درد و در عین حال شادمانی و بزه‌ای می‌آرایسد و به مخاطب می‌آموزد که می‌توان در محبس تاریک و دردناکی چون سیاهچال‌های رژیم ستمشاهی نیز با اتکای به ایمان و امید به آزادی، سرفرازانه مقاومت کرد و صبورانه رنج برد. دیدار رهبر معظم رهبری از موزه عبرت، رنگ و بوئی عارفانه دارد و لذا قلم نیز به پیروی از آن فضا، به جای ارائه گزارش صرف، همان مسیر را می‌پیماید، با این امید که تا حد مقدور، حق مطلب را ادا کرده باشیم.

هستند. آن راهروهای خفه و تاریک، هرچند هنوز سردند و دل را می‌لرزاند، اما با مقایسه با آن دوران، بسیار پاکیزه و تماشائی شده‌اند. خاطرات یکی یکی زنده می‌شوند. مقام معظم رهبری آرام و با طمانینه از پله‌های کمیته مشترک بالا می‌روند و آن روزها را به خاطر می‌آورند. در اتاقی، تندیس طیب رضائی، زیر نور کم‌رنگ چراغ سقف، با صلابت و با لبخند رضایتی بر لب، ایستاده است. لبخند کم‌رنگی در چهره رهبر می‌دود، بارقه‌ای از یک آشنائی دور، حتی اگر نه با چهره، با دل که دل مردان خدا، با یکدیگر الفت دارد. مقام معظم رهبری نگاهی به قفسه‌های لباس زندانیان می‌اندازند و راهروها و اتاق‌ها را به دقت نظاره می‌کنند. رگه‌هایی از رنج و خاطراتی از ناله‌های خفته در سینه، رنگ غم را در نگاه ایشان می‌نشانند. آیا این همه افسانه است؟ آن مرد کیست که او را به نرده‌های ایوان صلیب کرده‌اند و این دایره‌های بی‌پایان، شاهد رنج و دوار تمام ناشدنی چه کسانی هستند؟ در این بندها، چه ناله‌ها که در گلو خفه شده و چه پرستاری‌ها و مهربانی‌های عمیقی که این نجدیدگان را به یکدیگر پیوند داده است. اصلاً همین همدلی‌ها بود که تحمل هر رنجی را ساده می‌کرد. و این هم آن سلول آشنا و توفقی در برابر سلول انفرادی آن سال‌ها: «این سلول ۲/۴۰ در ۱/۶۰ بود. من ۸ ماه در این سلول بودم.»

در برابر تابلوی عکس منوچهری که با یقه باز و چهره‌ای کریه به مخاطبان خود چشم دوخته است: «با همین چهره و قیافه و یقه باز که یک چیزی هم به گردنش انداخته بود، نگاهی به من کرد و گفت: خاتمه‌ای تویی؟ گفتم:

«هر وقت ما را برای بازجویی می‌بردند، در این حیاط و این ایوان‌ها، مرتباً صدای فریاد، بلند بود. همیشه یکی سر یکی داد می‌زد و این تقریباً بلا استثنا بود. در سلول هم که بودیم، شاید تا صبح، چون ما خوابان می‌برد و نمی‌فهمیدیم، ولی تا زمانی که بیدار بودیم، صدای فریاد شکنجه دیده از یک طرف و صدای فریاد بازجو از طرف دیگر بلند بود. البته می‌گفتند اینها نوار است که می‌گذارند. شاید نوار بود، شاید هم واقعی بود.»

بله، پرسید: مرا می‌شناسی؟ گفتم: نه گفت: من منوچهری هستم. و نگاه کرد به چهره من تا اثر حرفش را در صورتم ببیند. خیلی چیزها درباره‌اش شنیده بودم و فوراً او را شناختم، ولی به روی خودم نیآوردم. بعد گفت: «من تو را خوب می‌شناسم. تو همان کسی هستی که مثل ماهی از دست بازجو لیز می‌خوری، تک تک کارهای تو چیزی نیست، اما مجموعه‌ش خدا می‌داند که چیست.» و عبور از برابر تصویر دوستان آشنا و آشنایان دوست. آنان که همسفران تو بودند و رفتند: بهشتی‌ها، رجائی‌ها، باهنرها و ... و آنان که همسفر تو نبودند، اما در همان مسیری که تو رنج بردی، جوانی و عمر خویش را گرو گذاشتند و توفقی در برابر هریک، با بار حسرتی گران که اگر بودند، چه یاری‌ها توانستند کرد در برداشتن این بار سنگینی که مسئولیتش نامیده‌اند، مسئولیت رستگار زیستن و دیگران را



تا بالاخره به اینجا و سپس به اتاق افسر نگهبان رسیدیم. آن دو ماموری که مرا از مشهد آورده بودند، در اینجا از من عذرخواهی و با من خداحافظی کردند و رفتند. بعد لباس ما را گرفتند و لباس زندان به ما پوشاندند و رفته داخل.»  
حیاط باریک جلوی موزه عبرت را عبور می‌کنند و به آستانه ورودی می‌رسند، آنجا که روزگاری افسر نگهبان می‌نشست و دیدن قیافه خشن و رعب‌آور او، نخستین تصویری بود که در ذهن و خاطر می‌نشست:  
«می‌خواهم همان مسیری را بروم که آن روز طی کردم.»  
راهروهای تاریک، امروز با چراغ‌های کم‌سوئی روشن

ورودی موزه عبرت، مقام معظم رهبری با کنجکاو، گوئی می‌خواهند تک تک لحظات نخستین بساری را که قدم به این محوطه خوفناک نهانند به یاد آورند، به اطراف نگاهی می‌اندازند:  
«وقتی به ایستگاه قطار رسیدم، مرا به اتاقی بردند و چند نفری در اطرافم بودند. بعد مرا بردند و در ماشین نشاندند و یادم نیست که چشم‌هایم را بستند یا گفتند که سرم را پائین بیندازم. به هر تقدیر جانی را نمی‌دیدم. این را فهمیدم که از خیابان سپه آمدیم و به جانی رسیدیم که دست راست پیچیدیم. به نظرم مرا از پله‌هایی بالا بردند و پائین آوردند و مسیر بسیار طولانی بود



«مرا به اتاق بازجویی بردند و با جزو گفت: بنویس. گفتم: چه بنویسم؟ گفت: هر چه دلت می‌خواهد بنویس. منظورش این بود که شرح حال بنویسم و وقتی کم بود می‌گفت: این کم است، باید بیشتر بنویسی. می‌خواست حرف بکشد. این شکرگرد بازجویی‌شان بود.»

دیدن تندیس حسینی، آن هیولای خوفناک و کسانی که انواع شکنجه‌ها را روی آنها امتحان می‌کردند، زجرآور و گزنده است، اما این تصویر مشتمل‌کننده را تندیس زندانیان سلول عمومی که از یکدیگر پرستاری می‌کنند و به یکدیگر دل و جرئت می‌دهند، اندکی از خاطر می‌برد:

«حمام هفته‌ای یک بار بود و حداکثر ۱۰ دقیقه. هر تعدادی که در سلول بودیم فرق نمی‌کرد و ده دقیقه برای استحمام، وقت داشتیم. از صابون‌هایی که قدیم‌ها با آن رخت می‌شستند به ما می‌دادند. ما را با چشم بسته می‌آوردند اینجا.»

و همدلی در قافوس دژخیمان، ممنوع است: «قرآن هم که می‌خواندیم، نگاهان می‌آمد و می‌گفت: «آهسته. حرف زدن ممنوع!» البته این، عملی نبود، لکن تذکر اینها موجب می‌شد که آرام و درگوشی حرف بزنیم.»

شب است و قرص ماه در آسمان نشانه امید، صبح صادق: «بله، من خودم یادم هست که یک بار کسی را به این نرده‌ها به صلیب کشیده بودند.»

و این صفت مردان حق است که در تاریک‌ترین سیاهچال‌ها، نور هدایت را در می‌یابند و درباره باریکه نوری در حد یک شعاع باریک، عارفانه می‌سرایند:

«یک روز صبح، دیدیم فضای تاریک اینجا روشن شد. سابقه نداشت چون تنها روشنی اینجا آن چراغ کم نور پشت میله‌ها بود. از آن پنجره هم هیچ وقت نور نمی‌آمد. من نگاه کردم به بالای سرم و دیدم یک خط باریک آفتاب بر اثر گردش فصل داخل اتاق افتاده. این نور یک ربع ساعتی بود و رفت. ابتدا همین باریکه نور بود و بعد به تدریج بیشتر و تبدیل به یک نوار نور به قطر ده پانزده سانت شد. در این تاریکی عمیق، این نور بسیار مغتنم بود.»

و بهار در زندان: «بشست این سلول درختی بود که به هنگام بهار، گنجشک‌ها می‌آمدند و روی شاخ و برگ‌هایش می‌نشستند و سر و صدا می‌کردند که مایه تفریح و شادمانی ما شده بود.»

و شایستگیاند که طلوع فجر از دل شب دیجور را باور دارند و همان‌ها هستند که شکوه همدلی و رفت را می‌شناسند:

«در سلول چهار نفر بودیم. یکی از آنها آقای بود که همسرش هم در اینجا زندانی بود. گفتیم یک فکری کنیم که این آقای همسرش خبری بگیرد. به نگاهان گفتیم امشب نظافت این راهرو را به عهده ما بگذار. او هم لطف کرد و پذیرفت. یکی از بچه‌های هم‌سلولی که بچه زبل و زرنگی بود، سر نگاهان انتهای راهرو را گرم کرد و هم‌سلولی ما توانست بیاید جلوی سلول و از پشت در با همسرش صحبت کند.»

و خوش آن لحظاتی که ذلت کسانی را شاهد بودیم که خود را مقتدر تصور می‌کردند:

«در اتاق بازجویی بودیم که فردی که نامش یادم نیست، به مشیری اشاره کرد و گفت: «ایشان خیلی در این مورد زحمت کشیدند.» مشیری هم گفت: «خیر! خود ایشان بودند که خیلی مؤثر بودند.» من دیدم اینها سعی دارند مسئولیت را به گردن دیگری بیندازند و ثابت کنند که دیگری در این دستگاه آدم مؤثری است و خود او هیچ‌کاره است. تلقی من از حرف‌های اینها و آنچه که برحسب تعارف به هم می‌گفتند این بود که می‌خواستند در برابر من بگویند که آنها در این دستگاه کارهای نیستند. در دلم خدا را شکر کردم که من، یک طلبه فقیر ضعیف زندانی هستم و اینها در این فکرند که خودشان را در برابر من که قدرتی ندارم، تیره کنند.»

و بخشش و بزرگواری صفت مردان حق است:

«بعد از انقلاب یک روز در دفتر حزب بودم که گفتند زن آقای مشیری آمده و اصرار دارد با شما ملاقات کند.» گفتم: «بگویند بیاید. آمد و گریه کرد که: «مشیری را گرفته‌اند و او گفته که من به فلائی بدی نکرده‌ام. برو پیش او و بگو اگر من بدی نکرده‌ام،»

نیز به رستگاری فرا خواندند. تو گوئی صدای بهشتی را می‌توان از ورای این دیوارهای ضخیم شنید:

«و لازمه اینکه امروز این ملت راه خودش را می‌رود این است که اکثریت قاطعش راه اسلام قاطعت را پذیرفت...»

و شهید رجائی که صادقانه از مردمش سخن می‌گوید: «ما شاهد فریاد الله اکبر، فریاد لاله‌الله همه مردم این سرزمین از مرد و زن و کوچک و بزرگ بوده‌ایم. همه اینها باید اتحادشان حفظ شود.»

و گذاری بر سلول انفرادی: «در داخل سلول، به‌رغم اینکه دیوارش قطور بود، با مورس با زندانی سلول کناری صحبت می‌کردم و او به من گفت: رجائی همسایه من است.»

در آن روزهایی که ارتباط کلامی ممکن نبود، زندانیان هوشمند به هر شیوه‌ای دست می‌زدند تا بتوانند با یکدیگر سخن بگویند و این سخن گفتن‌ها چه کوتاه بود و چه پر معنا. دنیائی معنا و عبارتی: «من حسین هستم. رجائی در سلول کناری من است. می‌خواهد بداند شما که هستید؟»

«من سید علی خامنه‌ای هستم.» و اینان که هستند که جوانی و جان و خانمان خویش را بر سر پیمان نهادند؟ روحانی، دانشجو، کارگر، دانش‌آموز، خادم مسجد، مهندس، معلم، سپاهی‌دانش، دانش‌آموز، راننده و ...

بی‌کار. چه اتفاق و همدلی شکوهمندی! معنای دقیق ملت. و چه شب‌های طولانی و پرمحتی، شب‌هایی پر از ناله‌های دلهره‌آور:

«هر وقت ما را برای بازجویی می‌بردند، در این حیاط و این ایوان‌ها، مرتباً صدای فریاد، بلند بود. همیشه یکی سر یکی داد می‌زد و این تقریباً بلا استثنا بود. در سلول هم که بودیم، شاید تا صبح، چون ما خوابمان می‌برد و نمی‌فهمیدیم، ولی تا زمانی که بیدار بودیم، صدای فریاد شکنجه دیده از یک طرف و صدای فریاد بازجو از طرف دیگر بلند بود. البته می‌گفتند اینها نوار است که می‌گذارند. شاید نوار بود، شاید هم واقعی بود. نمی‌شود مطمئن بود که همیشه نوار بوده باشد. تصادفاً یک بار، هم با جزو اشتباه کرد و هم مامور متوجه نشد و چشم‌بند را از روی چشم من برداشتند و من مسیری را که به سمت اتاق

«یک روز صبح، دیدیم فضای تاریک اینجا روشن شد. سابقه نداشت چون تنها روشنی اینجا آن چراغ کم نور پشت میله‌ها بود. از آن پنجره هم هیچ وقت نور نمی‌آمد. من نگاه کردم به بالای سرم و دیدم یک خط باریک آفتاب بر اثر گردش فصل داخل اتاق افتاده. این نور یک ربع ساعتی بود و رفت. ابتدا همین باریکه نور بود و بعد به تدریج بیشتر و تبدیل به یک نوار نور به قطر ده پانزده سانت شد. در این تاریکی عمیق، این نور بسیار مغتنم بود.»

بازجویی می‌رفت، دیدم.»

«هنگامی که نگاهان می‌خواست زندانی را برای بازجویی ببرد، از آنجا که بنا بود زندانیان دیگر متوجه نشوند که این زندانی به‌خصوص در اینجا است و اساس زندان انفرادی، همین بود؛ نگاهان می‌آمد و مثلاً اگر با من که علی حسینی بودم کار داشت، در سلول را باز می‌کرد و می‌پرسید: «علی کیست؟» و من جواب می‌دادم: «منم.» او یک چیزی را روی سر زندانی می‌انداخت و دستش را می‌گرفت و می‌برد.»

یک چیزی بگویند که من نجات پیدا کنم.» اعلامی بود. آن روزها این افراد را که می‌گرفتند، اعدام می‌کردند. من گفتم: درست می‌گوید. و گمان می‌کنم یک چیزی هم در این باره نوشته‌ام. ■